



نفس‌ها در سینه حبس شده و چشم‌ها به تختی دوخته شده بود که مرد جوانی روی آن خوابیده و برای زنده ماندن تقلا می‌کرد.

پلک‌هایش تکانی خورد و نور از میان چشم‌های نیمه بازش عبور کرد. با باز شدن چشم‌ها صدای مهممه‌ای در اتاق پیچید و لبخند رضایت‌مندانه‌ای روی لب پزشکان و پرستاران نویدی برای احیای بیمار به کما رفته بود.

چشم‌های مرد با هراس دودو زد و اطرافش را کاوید. نفسش را با هراس بیرون داد و میان دم و بازدمش نجوا کرد.

- من اصرار کردم که برگردم. اونا داشتن منو می‌بردن! درسته جای خوبی بود، ولی من می‌خواستم برگردم پیش زن و بچه‌ام، آخه اونا که غیر من کسی رو ندارن! پزشکی که بالای سرش ایستاده بود لبخند نیم بندی روی لبش نشست و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- کار خوبی کردی که برگشتی! اینجا خیلیا بهت نیاز دارن!

مرد به صورت بهت زده‌ی پزشکان جوان خیره ماند. می‌دانست که آن‌ها چیزی از حرف‌هایش متوجه نمی‌شوند؛ اما خودش که می‌دانست چه دیده و چه شنیده بود.

آب دهانش را به سختی بلعید و با همان چشم‌های وق زده و نگاه هراس‌آلودش موکدانه گفت: «بهم گفتن خیلیا قراره بمیرن! خیلی زیاد، حتی خیلی از دکترا هم می‌میرن. گفتن روزای سختیه؛ ولی من بازم گفتم می‌خوام برگردم. می‌خوام زندگی کنم.»

همه به یکدیگر نگاه کردند و شانه بالا انداختند. دکتر ضیایی نفسش را فوت کرد و خیالش از بهبودی بیماری که ۱۸ دقیقه به کما رفته بود راحت شد. وقتی از اتاق بیمار بیرون آمدند دکتر ضیایی به پزشکان تازه کاری که کنارش ایستاده بودند گفت: « بعضی از بیمارایی که به کما می‌رن چیزایی اون طرف می‌بینن خیال نکنید داشت هزیون می‌گفت.»

دلارام ابروهایش را درهم کشید و به صورت دکتر ضیایی خیره ماند.

- منظورش چی بود که خلیا می‌میرن حتی پزشکا؟

- یکم حالش بهتر شه ازش می‌پرسم قضیه چی بوده!

تا نیم ساعت دیگه بیاید اتاقم کار واجبی باهاتون دارم.



سکوت بود و نگاه‌هایی درگریز و فرار، حسی بین خواستن و نخواستن، بودن و نبودن، تردید شدگی و عاشقی، نه دلی برای کنده شدن بود، نه امیدی برای بخشیدن و فراموش کردن. نفسش را فوت کرد و بدون این که به رو به رویش نگاه کند، چشمش را به رومیزی بنفش و گلدان شیشه ای با گل‌های طبیعی سر داد. همگی در سکوت پشت میز نشسته و چشم به دهان دکتر ضیایی دوخته بودند که برایشان حرف بزند. نفس در سینه‌ها حبس بود و هیچ کس حتی پلک هم نمی‌زد.

- ببینید بچه‌ها از بین این همه پزشک و دانشجوی پزشکی؛ شما چهار نفر برای گذروندن این طرح انتخاب شدید.

نگاهش را روی چهار دانشجوی خود چرخاند و ادامه داد: «پس قطعاً لیاقتش رو داشتید که شما رو انتخاب کردن!»

وقتی این کلمات را ادا می‌کرد ناخودآگاه نگاهش روی صورت خوشحال آتنا جا ماند که دقیقه‌ی ۹۰ جای یکی دیگر از دانشجویان جایگزین شده بود و او به عنوان مدیر این پروژه‌ی آموزشی دلیل این جابه جایی و تغییر ناگهانی را نمی‌دانست. او از این که آتنا واقعا لیاقت رفتن به این سفر درسی را داشته باشد شک داشت و تردید در نگاههایش موج می‌زد.

استاد ضیایی نگاهش را از صورت او سمت بقیه چرخاند و ادامه داد: « البته من هم همراه شما میام تا در کنار هم این دوره‌ی ۶ ماهه رو بگذرونیم و با دست پر برگردیم و برای کشورمون خدمات مفید و ارزنده ای ارایه بدیم.»

- فقط نکته ای که باید بدونید اینه که این به طرح تکمیلی برای شماست تا در زمینه کاریتون متخصص تر بشید و اینجا بتونید به بقیه هم آموزش بدید.

در واقع بیمارستان باپرداخت تمام هزینه‌های شما برای گذروندن این طرح توقع داره بعد از برگشتن علاوه بر این که در رشته خودتون کارآمدتر شده باشین بتونید بقیه دانشجویها رو هم از اطلاعاتی که به دست آوردید بهره مند کنید.

- اینم بگم مدرک خاصی به ما داده نمی‌شه؛ شاید یه برگه که ما این دوره‌ی ۶ ماهه تخصصی رو در یکی از بهترین دانشگاههای ژاپن سپری کردیم. اما خب مدرک مهم نیست مهم اون آموزشهاست.
- اعتراض یا صحبت خاصی ندارید؟

چشم‌های تیره‌اش را روی هر چهار نفر دوخت که متفکرانه نگاهش می‌کردند و در ذهنشان شرایط پیش آمده را حل‌جی می‌کردند.
دلارام چشم‌های آبی زیبایش را روی ۳ نفر دیگر چرخاند و پرسید: «استاد کی باید بریم؟»

دکتر ضیایی کمی فکر کرد و پاسخ داد: «احتمالا ۲۰ شهریور، ولی باز روز و ساعت قطعی رو بهتون اعلام می‌کنم.»

فعلا شما با خانواده‌هاتون صحبت کنید تا مشکل خاصی پیش نیاد؛ تا فردا عصر خبر قطعی رو اعلام کنید که در صورت نیومدن هر کدوم از شماها فرصت داشته باشیم یه نفر دیگه رو جایگزین کنیم.

ما هم هماهنگی هامون رو توی ژاپن برای گرفتن خوابگاه انجام می‌دیدیم. همگی خوشحال بودند مخصوصا «آتنا عطایی» که از حضور «آیهان سپنتا» در این سفر بسیار خوشحال بود و لبخند زیر پوستش دویده بود.

آیهان صورت مغرور و جذابش را کمی بالا آورد و زیر چشمی نگاهش به صورت درهم و متفکر دلارام انداخت که اصلا نگاهش نمی‌کرد و باز از او چشم می‌گرفت. ، ولی همین که بعد از چند ماه رو به رویش نشست و از نزدیک چشم‌های قه‌رآلود و بی‌تفاوتش را می‌دید جای شکرش باقی بود.

چند ماه فرار از او، چند ماه بی‌تفاوتی و بلا تکلیفی از کار نکرده، چند ماه دل‌تنگی و صبوری، شاید این سفر فرصت مناسبی بود تا باز با او رو در رو بنشینند و حرف بزنند.

از دل‌تنگی‌هایش بگوید و هرطور شده این عشق سر به جنون کشیده را به او یادآوری کند و بفهماند که طاقت قهر و عتاب او را ندارد. به خصوص که نمی‌دانست یک دفعه چه بر سر این دختر مهربان و شاد آمد که از او دست کشید و چشم برگرداند. او طوری خودش را قایم می‌کرد و از آیهان می‌گریخت که دیگر تمام تلاش‌های آیهان برای هم شیفت شدن با او در بیمارستان بی‌نتیجه مانده بود. صحبت‌های دکتر ضیایی که تمام شد همه از اتاق او خارج شدند تا بتوانند تصمیم‌نهایی خودشان را برای سفر ۶ ماهه به ژاپن بگیرند.

دلارام با صورتی درهم و کلافه کنار استاد ایستاد و گفت: «استاد من خیلی دوست دارم این سفر رو بیام، چون برام تجربه‌ی جدید و جذابه اما...»

ته حرفش را بلعید و نفسی از سر حسرت بیرون داد. مریم ضیایی دستش را زیر چانه دلارام گذاشت و در چشم‌های دریایی‌اش نگاه کرد و هوشمندانه پرسید: «این

امای که گفتی به خاطر آقای سپنتا که نیست؟»

دلارام اول از سوال او جا خورد و سپس با شرم سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با صدای آرام زمزمه کرد: «چرا دقیقا! فکرش رو نمی‌کردم اونم باشه!»

- دختر تو دیونه‌ای!

- به خاطر یه لُج و لُج‌بازی می‌خوای موقعیت به این خوبی که بیمارستان در اختیار تون قرار داده رو از دست بدی؟

- می‌دونی چند نفر دلشون می‌خواد جای شما باشن؟ اونوقت تو اخماتو کردی تو هم و ناز می‌کنی؟

دلارام لب‌هایش را جمع کرد و ابرو درهم کشید. حینی که سعی می‌کرد تردیدش را پس بزند و مصمم جلوه کند ادامه داد: «استاد می‌دونید که من و این پسره با

هم کارد و پنیریم! حالا فکرشو کنید شیش ماه باید مدام بینمش و تحملش کنم.»

- حتی یادمم می‌افته حال بد می‌شه؛ چه برسه که بخوام شیش ماه سر یه کلاس و تو یه خوابگاه باهاش سرکنم و قیافه‌ی بی‌ریختش رو ببینم!

- با اون اخماش.

مریم ضیایی که فقط شش سال از دانشجویانش بزرگتر بود، لبخند روی لب‌هایش کش آمد و معترضانه ابرو بالا انداخت و تشر زد: «حالا خداییش که پسره

بی‌ریخت نیست، بی‌انصاف! خیلی‌ام خوشگل و خوش‌تیپ! می‌بینی که چقدر طرفدار داره و براش سر و دس می‌شکونن؛ ولی این که شما دوتا چرا سر لُج بازی

و سرتق بازی افتادید نمی‌دونم دلیلش چیه؟»

- اون واقعا پسر خوب و باهوشیه! فقط شما دو تا روی دنده‌ی لُج افتادین که شاید تو این سفر کدورتا برطرف بشه!

- البته تا اونجایی که من می‌دونم و دیدمتون، اون همیشه هوای تو رو داره؛ ولی توی سرتق و لُج‌باز داری پسر مردم رو اذیت می‌کنی!

استاد ضیایی لبخند شیطنت آمیزی روی لب‌هایش نشست و درحالی که برای دلارام ناآرام و اخمو، پشت چشم نازک می‌کرد لب زد: «حالا قول می‌دم اونجا

همه چیز درست بشه!»

دلارام پوچی کشید و شانه‌ای بالا انداخت، در حالی که لب‌هایش از ناراحتی کش می‌آمد نجواگونه گفت: «امیدوارم خدا هدایتش کنه و گرنه تحمل کردنش سخته!»

- می‌ترسم تو مملکت غریب لُج‌بازی هامون آبرومون رو ببره!

- حالا چی می‌شه توکه دختر به این خوشگلی و مهربونی هستی، یکم کوتاه بیای، شاید اونم سر عقل اوامد.

- وای نه استاد اصلا حرفشو نزنید که پیش اون پسره مغرور و خودخواه کوتاه بیام که دیگه نمی‌شه جمعش کرد.

جلوی هرکی هم کوتاه بیام جلوی اون اصلا کوتاه نمی‌یام!

دکتر ضیایی روی صندلی اش نشست و ابروی بالا انداخت.

- وای با چه آکببی می‌خوایم بریم سفر خدا به خیر بگذرونه!

- آخه چرا این‌همه با آیهان چپ افتادی؟

- بنده خدا می‌گه می‌خواد باهات حرف بزنه؛ اما تو حتی اجازه حرف زدن هم

بهش نمی‌دی؛ قضیه چیه دلارام؟ حداقل به من بگو شاید بتونم کمکت کنم!

دلارام اخم‌هایش را درهم کشید و شانهای بالا انداخت و مغرضانه پرسید: « وای

اومده پیش شمام گله گذاری کرده؟ اح چقدر دهن لقی!»

- نه استاد چیزی نیست! اصلا هم دلم نمی‌خواد باهات حرف بزوم که مثلا

بخواد منو با دروغ هاش توجیح کنه!

مریم ابروی درهم کشید و متعجب نگاهش را به صورت مکدر دخترک دوخت

و تیزرای و هوشیار پرسید: «چه دروغی؟ قضیه چیه؟»

دلارام که فهمید بند را آب داده و کار را خراب کرده است. به من و من افتاد و

حرف را عوض کرد.

- استاد همش تقصیر اونه دیگه!

از اولش اون شروع کرد تو کلاس استاد فرامرزی هر وقت کنفرانس می‌دادم ازم

ایرادای بنی اسرائیلی می‌گرفت، منم حرصم در می‌اومد! بعدشم تبدیل شد به لیج و

لجبازی!

مریم یک تای ابرویش را بالا داد و چشم‌های تیره‌اش را به صورت رنگ

پریدهی دلارام دوخت و با لحن آرام و دلجویانه گفت: «خب اون اخلاقش همینه

چون خیلی ریزبین و دقیقه! با همه همین طوره؛ خودت که داری می‌بینی!»

- فقط که با تو این‌طور نیست نازک نارنجی!

دلارام رو به مریم کرد و و لب‌هایش را جمع کرد و شاکایانه گفت: «واسه همین

می‌گم من نیام بهتره! چون اون‌جام می‌خواد از این اداها در بیاره، منم که نمی‌تونم

تحمّلش کنم. می‌ترسم گیس و گیس کشی بشه استاد!»

مریم دستش را جلوی صورتش گرفت و دقیقی از جملات پر از حرص دلارام

خندید. بعد روی میزش خم شد و انگشت اشاره‌اش را سمت دلارام که صورتش

متفکرانه و غمگین بود گرفت و تهدیدآمیز گفت: «از همین امروز می‌ری وسایلت

رو جمع می‌کنی و دیگه هم درباره‌ی این موضوع بحث نمی‌کنی! یعنی می‌خوای

آقای سپنتا از تو جلو بیافته و اطلاعاتش بیشتر بشه؟»

دلارام چشم‌های آب‌اش گرد شد و لب‌هایش را زیر دندان گزید و ناخشنودانه

به استادش چشم دوخت که داشت با این حرف‌ها در دلش آشوب به پا می‌کرد.

- نه اصلا! همین‌طوریشم پرمدعاست. وای به حالی این که چند تا کلمه‌ام بیشتر

یاد بگیره دیگه خدا رو هم بنده نیست!

در حالی که از جایش بلند می‌شد متوجه شد استاد درست روی نقطه ضعفش ۱۱

دست گذاشته است. شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «باشه استاد میام!»
 راست می‌گید اون وقت اون می‌ره اونجا خوش خوشانش می‌شه! باید بیام یکم
 عذابش بدم!
 مریم سرش را تکان داد و خنده روی لب‌هایش عمیق‌تر شد و رفتن دلارام را
 نگاه کرد.
 باورش نمی‌شد دلارام یک دفعه این‌گونه سر لیج و لجزای افتاده باشد؟



آتنا از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید و نمی‌توانست این همه خوشحالی
 را مخفی کند.
 اما دلارام کلافه بود و حرف‌های استاد ضیایی جریحه‌دار ترش کرده بود که در
 برابر آیهان سپنتای مغرور و باهوش کم نیاورد.
 دلارام به چشم‌های قهوه‌ای و شاد آتنا زل زد و پرسید: «الان تو خیلی خوشحالی
 که با اون دیونه همسفر شدیم؟»
 - وای دلارام!

از خوشحالی دارم بال درمی‌ارم. این بهترین اتفاق زندگی من و بهترین فرصته!
 - بهترین فرصت واسه چی؟
 - واسه این که مخش رو بزنی!

چقدر هم اون باحساسه و این چیزا سرش می‌شه!
 بدون این‌که آتنا متوجه بشود زیر لب نالید: «اون فقط بلده با این تیپ و
 قیافه اش احساسات دخترا رو جریحه‌دار کنه! وگرنه هیچ کار مثبتی از پیشش بر
 نمی‌یاد!»

آتنا که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد لباس سفیدش را در آورد و مانتوی
 سرمه‌اش را پوشید.

- برم یکم رخت و لباس بخرم، بقیه شو خدا کریمه! اونجا دلش رو به دست
 می‌ارم!

دلارام سرش را تکان داد و خودش را روی صندلی رها کرد. دست‌هایش را روی
 قفسه‌ی سینه‌اش جمع کرد و در-حالی که سرتاپای آتنا را رصد می‌کرد با لحنی پر
 اکراه گفت: «برو به کارت برس که برات متاسفم با این انتخاب مزخرفت!»

- دلارام دلت می‌اد؟

- پسر خوشگل‌تر و باهوشتر از اون داریم مگه؟
 - جواهره!

فقط خیلی مغروره که من، عاشق همین غرورشم که به هیچ کس پا نمی‌ده!

- آهان باشه توجیه خوبی بود!

برو خوش باش.....

تو نمی‌یایی؟

نه تو برو من یه نیم ساعتی کار دارم.

باشه پس من می‌رم.



دلارام جلوی آینه موهای خرمایی بلند مواجش را شانه کرد و جلوی موهایش را اتو مو کشید.

شومیز زرشکی آستین بلند و شلوار کتان مشکی برتن کرد. داشت شال مشکی با حاشیه‌های زرشکی‌اش را روی سرش مرتب می‌کرد که تقه‌ای به در اتاقش نواخته شد.

- بفرمایید!

بردیا کت شلوار پوشیده و شیک در درگاه ظاهر شد و لبخندش را سمت دلارام پاشید و حینی که یک تای ابرویش را بالا می‌انداخت زمزمه کرد: «به‌به چقد این رنگ بهت میاد!»

این را گفت و با طمانینه سمت او قدم برداشت و نگاه شیفته‌وارش روی صورت و اندام دلارام مات ماند.

دلارام لبخند نیم‌بندی که هیچ حسی را منتقل نمی‌کرد تحویلش داد و با همان بهتی که در صورتش نشسته بود پرسید: «کی اومدید؟ من اصلا متوجه نشدم!»

- بله دیگه معلومه، مشغول خوشگل کردن خودت بودی، متوجه نشدی مهمونات سر رسیدن خانم خوشگله!

- نه بابا من که کار خاصی نکردم. مثل همیشه‌ام!

نفسش را پر فشار بیرون داد و بدون این‌که به بردیا نگاه کند با همان لحن دمغش ادامه داد: «مامانینا شلوغش کردن انگار چه خبره!»

بردیا قد بلند و چهارشانه بود صورتی سفید و موهای روشن داشت. چشم‌های زیتونی پر خواهش خود را به سرتا پای دلارام دوخت و او را خوب برانداز کرد. قدمی دیگر نزدیک‌تر شد و آب دهانش را قورت داد، در چشم‌های زلال دلارام خیره شد و خواهشمندانه گفت: «کاش نمی‌رفتی! اخه شیش ماه نینیمت؛ خدایی خلیله! اونم واسه عاشق سینه چاکی مثل من، که حتی یه روزم نمی‌بینمت دل‌تنگت می‌شم چه برسه به این همه وقت اونم تو یه کشور غریب!»

دلارام ابروهای خوش حالتش را انحنای داد و شانه‌ای بالا انداخت: «داری سخت می‌گیری بردیا! تا چشم به هم بزنی شیش ماه گذشته؛ بعدشم هر روز تصویری با هم حرف می‌زنیم غصه نخور!»

بردیا نفسش را در هوا فوت کرد و رو به رویش ایستاد. به لب‌های دلارام که رژ لبی زرشکی روی لب‌هایش زده بود خیره شد و بار دیگر دل از کف داد. بی‌اختیار قدمی پیش‌تر گذاشت و چشم‌های پرحرارش را به صورت خجالت‌زده دلارام

دوخت.

- پس کی محرم می‌شیم دلارام؟ بیا قبل از رفتنت عقد کنیم. این طوری، من خیالم راحت می‌شه که دیگه بی‌برو برگرد سهم خودمی! وگرنه توی این شیش ماه صد بار می‌میرم و زنده می‌شم!

او سرش را نزدیک گردن دلارام برد و عطر خوش بوییش را بو کشید و لبخندی عمیق کنج لب‌هایش نشست.

دلارام درحالی که پوست تنش مورمور می‌شد، خودش را عقب کشید و عتاب‌آلود نگاهش کرد.

وقتی به چشم‌های کشیده و آبی دلارام نگاه کرد آنی اضطراب را در آن‌ها دید. کمی عقب کشید و با صدای دو رگه شده‌ای زمزمه کرد: «تا همین جاشم خیلی صبر کردم دلارام!»

- ما شیش ماه پیش قرار بود عقد کنیم؛ ولی هنوز هیچی به هیچی! این انصاف نیست به خدا! یکمی هم فکر من باش! من یه مردم، نمی‌شه که همیشه تو رو با ماتتو و شلوار تو خیابون بینم. دل‌م لک زده تو لباس خونگی و با موهای باز بینمت!

الانم دیدم دانیال رفت بیرون؛ از مامانت اجازه گرفتم پیام بالا باهات حرف بزنم. وگرنه دانیال یه جور نگاه می‌کنه انگار غریبه‌ام. بعد از این همه وقت اصلا نمی‌خواد با من صمیمی بشه و به چشم داماد خانواده نگاه کنه!

دلارام سمت آینه رفت تا بار دیگر شالش را مرتب کند.

- من که مقصر نیستم بردیا! ما داغدار بودیم و در شرایطی که همه فامیل حالشون به خاطر شیما و سهیل بد بود من نمی‌تونستم عقد کنم و خوشحال باشم.

- من و شیما از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. هنوزم داغش رو دل‌م سنگینی می‌کنه!

اونا تازه عروس داماد بودن و داغشون برامون خیلی سنگین بود. منم تا برگردم سال اون دو تا تموم شده و می‌تونیم عقد و عروسی رو با هم بگیریم و بریم سر خونه زندگی‌مون.

دانیال هم یکم غیرتیه دیگه؛ چون محرم نشدیم همش چشم و ابرو میاد. بردیا ابروی درهم کشید و پوفی را از میان دندان‌های بهم فشرده‌اش بیرون فرستاد و اعتراض‌آلود لب زد: «خدایی همه فامیل شما راحتن و زیاد تو قید و بند حجاب و این چیزا نیستن، اما خانواده‌ی شما زیادی مقیدن! مخصوصا داداش جونت که با این غیرتی بازیاش پدر من یکی رو در آورده به خدا!

دلارام ابروی بالا انداخت و پرسشگرانه نگاهش را به صورت معترض بردیا دوخت.

- از این که من مثل اونا ولن‌گ و باز نیستم ناراحتی؟

- البته فقط خانواده مادریم یکم بی‌حجابن، خانواده‌ی پدریم همشون مذهبی معمولین و تندرو نیستن.

منم حد وسط این دو تام دیگه!

بردیا با مکث کوتاهی پاسخ داد: «نه اصلاً!»

- منظورم به اخم‌های دانیاله؛ خوب به هر حال ما نامزد هم محسوب می‌شیم و باید یکم با هم راحتتر باشیم این که اشکالی نداره!

- حداقل در حد یه

دلارام نگذاشت حرفش تمام شود. قبل از این که او کلماتی که در ذهنش می‌گذشت را بر زبان جاری کند از نگاه نافذش چشم گرفت و با لحنی دلجویانه گفت: «بردیا تو که این همه صبر کردی بزار من برم و برگردم تو هم تا اون موقع همه چیز رو سر و سامون بده! یکم دیرتر بشه بهتر از اینکه که هول‌هولکی باشه و نفهمیم چی به چی شد؟»

او جلوتر از بردیا راه افتاد و دستگیره در را کشید تا بیش از این با او تنها نباشد.

صورت بردیا از عصبانیت سرخ شد و درحالی که سعی می‌کرد خوددار باشد

اعتراض‌گونه پرسید: «کجا؟ هنوز حرفام تموم نشده که!»

- خب گفتم زشته خانوادت پایین منتظرن! بهتره زودتر بریم پیش اونا!

- نه اشکال نداره، می‌دونن من پیشتم. در ضمن از خداشونه قبل رفتن من یه دل

سیر بینمت!

از رفتار دلارام خوشش نیامد و لبخند روی صورتش تار و مار شد و خودش را

روی تخت دلارام رها کرد.

نگاه دلارام روی دست بردیا سر خورد که اشاره می‌کرد پیشش بنشیند.

با قدم‌های آرام و ناشکیبا با کمی فاصله کنار بردیا نشست.

او چشمش را بار دیگر در اتاق چرخاند. اتاقی نسبتاً بزرگ با سرویس چوب

سفید و رو تختی و پرده سفید با حاشیه‌های زرشکی و دکوری‌های زیبای دخترانه!

- اتاق خوشگلی داره! فکر کنم هشت‌ماه پیش یه بار اینجا اومدم و چقدر

خوش‌خیال بودم اون روزا که فکر می‌کردم قراره به زودی بیام تو اتاق و کنارت

باشم.

صورت دلارام از حرف‌های بی‌پرده‌ی بردیا سرخ شد و نفسش به شماره افتاد.

هوای اتاق سنگین بود و این‌گونه تنها ماندن با او را دوست نداشت. چشم‌های

جسور بردیا روی صورت خجول او لغزید. انگار می‌خواست با نگاه‌های خیره‌اش

حرارت درونی‌اش را به صورت او بپاشد. نفس‌های داغ شده‌اش را بیرون داد و زیر

گوشش زمزمه کرد: «دیگه طاقت ندارم دلارام!»

دلارام آب دهانش را قورت داد و چشم‌های شرمگینش را به قالیچه‌ی کوچک

اتاقش دوخت.

بردیا سرش را به موازت صورت او قرار داد. درحالی که لب‌های گوشنالویش را زیر دندان می‌گزید با لحنی متذکرانه گفت: «نری اونجا شیطونی کنی ها!»

- آگه عقد کرده بودیم مطمئن باش نمی‌داشتیم که بری!

ولی حیف که فعلا اختیارت دست بابات و صد البته دادشته وگرنه ...

مکت معناداری کرد و با لحنی قاطعانه ادامه داد: «وگرنه که رفتنی در کار نبود

و بایست پیش خودم می‌موندی و خیلی زود خانم خونهام می‌شدی!»

بردیا با صدای زخمی و پردرد تشر زد: «باشه فعلا هر اسبی داری بتازون! بعدش

نوبت منه که تلافی همه‌ی این روزا را سرت در بیارم.»

لیخندی گنگ زیر پوست دلارام جهید و از جایش بلند شد و سمت در رفت .

- باشه عقد کنیم هر چه تو بگی، ولی الان نه!

صورتش را مانند بچه‌ها مچاله کرد و دستگیره‌ی در را پایین کشید و با عشوهای

دلبرانه پرسید: «باشه عشقم!»

بردیا آهی کشید و از روی تختی که تازه روی آن جا خوش کرده و احساس

خوبی داشت کنده شد و در امتداد نگاهش که بوی سازش می‌داد گفت: « باشه

شیطون بلا!»

یکی طلبت دلکم؛ تا به موقع به حساب او زبون چرب و نرمت برسم که می

منو تاب می‌ده!

دلارام زودتر پایش را از اتاق بیرون گذاشت و بردیا به دنبالش کشیده شد.

اتاق دلارام طبقه دوم خانه دوبلکس شان بود. اتاق دلسا خواهرش کنار اتاق او

و اتاق دانیال روی به روی اتاق آن دو در انتهای سالن قرار داشت.

راهرو از دو طرف به سمت اتاق دانیال می‌رسید و وسط راهرو یک بریدگی

دایره شکل با نرده‌های طلایی بود که می‌شد سالن پذیرایی طبقه‌ی پایین را از آنجا

تماشا کرد.

کنار اتاق دانیال یک محوطه باز و یک پنجره بزرگ آفتاب گیر بود که یک

میز ناهار خوری ۱۲ نفره اسپرت با چوب سفید و صندلی‌های روشن کنار آن چیده

شده بود. با دو شمعدان بزرگ برنز و دو گلدان زیبا با گل‌های مصنوعی که طبیعی

جلوه می‌کردند.

اتاق دیگری کنار اتاق دانیال بود که بیشتر برای مهمانان در نظر گرفته شده بود

و تعدادی وسایل ورزشی مانند تردمیل و دوچرخه در محوطه راهرو قرار داشت.

در انتهای میز ناهارخوری هم یک در شیشه‌ای بود که متصل به یک تراس

بزرگ می‌شد.

درون تراس حدود نه متر می‌شد. روی دیواره‌ی سمت حیاط؛ گلدان‌های

شمعدانی و رز چیده شده بود و تعدادی صندلی برای نشستن که هم حیاط سرسبز

و پرگل کاملاً مشخص بود و هم فضای تراس با چیدمان زیبایش چشم نواز می‌کرد.

هر دو از پله‌ها پایین رفتند و وارد سالن بزرگ خانه در طبقه‌ی اول شدند. پدر و مادر بردیا و برادرش برسام که ۵ سال کوچکتر از او بود روی مبل نشسته و مادرش رو به روی آنها در حال گفت و گو بودند. با دیدن دلارام از جای برخاستند و مادر بردیا او را در آغوش کشید و دستش را دور شانه‌هایش قلاب کرد.

- به‌به عروس گلم! دلمون برات تنگ شده بود عزیزم!
دلارام با روی خوش به آنها خوش آمد گفت و کنار مادر بردیا نشست و نجواگونه لب زد: «شرمنده این روزا یکم سرم شلوغ بود تونستم حالتون رو بپرسم.»

زن که نسبتا چاق با پوستی سفید و چشم‌های نافذ بود لبخندی روی صورتش نشست و با طمانینه جواب داد: «اره عزیزم می‌دونم منم حالت رو از بردیا می‌پرسم.»

ان شالله شما هم زودتر برید سر خونه زندگیتون خیال ما راحت شه!
دنیا مادر دلارام با اشاره به صنم خواست یک چایی هم برای دخترش بیاورد و سپس در جواب حرف مادر بردیا گفت: «ان شالله همه جوونا خوشبخت بشن! بردیا و دلارام هم الهی سفید بخت بشن و روزای خوشی رو کنار هم بگذرونن!»
در همین حین دکتر فرهمند پدر دلارام از اتاقش که سمت راست سالن پذیرایی بود با کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن سفید خارج شد. او قدی بلند و چهارشانه داشت.

دانیال عجیب شبیه پدرش بود با چشم‌های تیره و کشیده که در این سن هم هنوز نگاهش جذاب و گیرا بود. سلام بلند و پر نشاطی را به جمع حاضر تقدیم کرد و قدم‌های مستحکم و با صلابتش را سمت آنها برداشت.
بار دیگر همه از جای خود برخاستند و آقای فرهمند با مردها دست داد و دیده بوسی کرد و کنار آقای مظفری پدر بردیا نشست و با شوخی گفت: «چطوری پیر مرد!»

آقای مظفری و آقای فرهمند از دوستان نسبتا قدیمی بودند و همیشه با هم شوخی داشتند. او هم لبخندی عمیق روی لبش نشست و سرخوشانه جواب داد: «ممنون شما رو دیدم حالم عالی شد.»

دانیال که قبلا به خانواده‌ی مظفری خوش‌آمد گفته بود، گوشی به دست وارد سالن شد و پشت پیانوی مشکی و براقش نشست بعد از اتمام مکالمه‌ی تلفنی‌اش از همان جا گفت: «مامان بقیه مهمونا هم اومدن! دارن ماشیناشون پارک می‌کنن!»
دنیا که رنگ چشم‌های آبی آسمانی‌اش را از به دلارام داده بود باشه‌ای گفت و با قامت کشیده و خرامان سمت در رفت تا به سایر مهمانان که از اقوام نزدیک بودند خوش‌آمدگویی کند.

صنم خدمتکار خانه هم بقیه فنجان‌ها را درون سینی چید تا بتواند به موقع از مهمان‌ها پذیرایی کند.

دانیال از پشت پیانو سرک کشید و نگاهش را به بردیا دوخت که با فاصله‌ی کمی از خواهرش نشسته بود. دست خودش نبود حساسیت بدی به بردیا داشت و با دیدن او خون در صورتش پمپاژ می‌شد و اعصابش را به هم می‌ریخت!

موبایلش را برداشت به دلارام زنگ زد.

- یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم!

دلارام بدون این‌که بگذارد کسی متوجه تماس برادر کوچکترش بشود آرام از جایش بلند شد. اول سمت مادرش رفت و چند ثانیه‌ای کنارش ایستاد تا کسی متوجه موضوع نشود. وقتی حواس همه را پرت دید سمت دانیال رفت.

دانیال با کلیدهای (کلایه‌ها) پیانو ور می‌رفت و آهنگی ملایمی زیر دستش به صدا در می‌آمد. ابروهای پر پشت و سیاهش را که روی چشم‌های کشیده و جذابش سایه انداخته بود در هم گره داد و چشم‌های گلایه‌مندش را به خواهرش دوخت.

- آجی خیلی نزدیک این پسره نشین! هیچ رقمه ازش خوشم نمی‌یاد!

دلارام نگاه سرزنش بارش را به بردارش دوخت و با کنایه زیر گوشش زمزمه کرد: «پسره چیه؟ مثلاً نامزدم‌ها!»

دانیال انگشتانش را با فشار بیشتری روی کلیدهای (کلایه‌ها) پیانو به رقص درآورد و صدای آن بیشتر شد و ادامه داد: «هنوز که نامزدت نشده، هر وقت عقدت کرد می‌شه نامزدت، الان غریبه است!»

- دلم نمی‌خواد زیاد دم پرت باشه و با اون چشایی.....

ته حرفش را درز گرفت و نفسش را پر فشار بیرون داد و دوباره غرولند کرد.

که آگه ببینم این دفعه چسبیده بهت براش قاطی می‌کنم.

ابروهایش را بیشتر درهم کشید و دستش را از روی پیانو برداشت و گفت: «یه کاری کن امشب که جشن توئه گفتم نشه آجی خوشگلم!»

دلارام که بردارش را عاشقانه دوست داشت و دلش نمی‌خواست اوقات تلخی او را ببیند و غرور مردانه‌اش را جریحه‌دار کند پشت پیانو به دور از چشم مهمان‌ها بوسه‌ای روی گونه‌های برجسته‌ی بردارش که حسابی غیرتی شده بود نواخت و آرام پرسید: «چشم داداش عزیزتر از جونم!»

- ولی من نفهمیدم تو چرا میونت با بردیا خوب نیست؟

- مثلاً قراره شوهر خواهرت بشه؟

دانیال که ۲۱ سال بیشتر نداشت و در اوج غرور و زیبایی بود گفت: «نمی‌دونم آجی هیچ رقمه به دلم نمی‌شینه! یه حسی بهش دارم، احساس می‌کنم خورده شیشه

دلارام که تاکنون چنین چیزهایی را از برادرش نشنیده بود متعجب نگاهش کرد.

- چرا اینو می‌گی آخه؟ مگه چیزی ازش دیدی!

- پسر خوبی، من که چیزی ازش ندیدم خدایی!

دانیال یکی از ابروهایش را بالا داد و لب زیرنش را بیرون کشید، نفس عمیقش را فوت کرد و شانهای بالا انداخت و پاسخ داد: «نه خب!»

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «نه چیز خاصی ازش ندیدم. یه حس مردونه است. چون ما مردا جنس خودمون رو خوب می‌شناسیم.»

بعد درحالی که چشم‌های میشی و درشتش را به چشم‌های حیران خواهرش می‌دوخت با لبخند شیطنت باری گفت: «حاضرم بری با اون چشم بادومی‌ها ازدواج کنی، ولی زن این پسره نشی!»

دلارام با چشم‌های بهت‌زده به شیطنت برادرش زل زد و حینی که لبخند روی لبش می‌دید گفت: «ای بدجنس! بذار مهمونا برن با هم مفصل صحبت می‌کنیم!» امشب هم اون آهنگای که من دوست دارم را بزن چون شیش ماه این صدای‌های دل‌انگیز رو نمی‌تونم بشنوم!»

دانیال درحالی که از حرف خواهرش غمی روی دلش نشست باشه‌ای گفت و درحالی که دلارام داشت از او دور می‌شد موکدانه گفت: «آجی فاصله یادت نره‌ها!»

دلارام زیر لب به این غیرتی که معلوم نیست از چه کسی به او ارث برده بود که این‌گونه تند و تیز بود خندید. چون هیچ وقت از پدرش چنین سخت‌گیریهایی را ندیده بود.

دلارام به عمه‌ها که تازه به جمع مهمان‌ها اضافه شده بودند خوش‌آمد و سراغ سایر مهمان‌هایی رفت که تازه آمده بودند.

بزرگ‌ترها یک سوی سالن بزرگ پذیرایی روی مبل‌های سلطنتی که چوب‌گروی طلایی و رویه‌های گرمی و طلایی داشت نشسته بودند.

جوان‌ترها هم سوی دیگر سالن سمت پیانوی دانیال روی مبل‌های راحتی سرمه‌ای با پشتی‌های طلایی نشسته بودند و درحالی که به آهنگ‌های گوش نواز دانیال گوش جان می‌سپردند با یکدیگر برخی آهنگ‌ها را می‌خواندند و هم‌نوازی می‌کردند.

سپهر پسرعموی آنها صدای خوشی داشت و همه معتقد بودند او صدایش را از آقای فرمند به ارث برده است. در این‌گونه مراسم حسابی صدای زیبا و سوزناکش را به رخ بقیه می‌کشید و کلی به‌به و چه‌چه می‌شنید.

هرجا که ترانه‌ای را بیشتر بلد بودند صدایشان اوج بیشتری می‌گرفت.

جوان و مخصوصا سپهر به وجد آمد و سمت اتاقش رفت و با تارش برگشت. تاری که از پوست توت و به رنگ قهوه‌ای روشن با دو کاسه بزرگ و کوچک قلبی شکل بود. او سمت جوان‌ها رفت و روی مبل تک نفره کوچک نشست و تار را روی زانویش گذاشت و شروع به نواختن آهنگ «ای الهه ناز» کرد و با صدای خوش ترانه را همراه آهنگ خواند.

این ترانه را تقریبا همه بلد بودند و با اشتیاق زمزمه می‌کردند. با این حرکت آقای فرهمند خانواده مظفری و سایر مهمانان که در حال نوشیدن چایی بودند آهسته آهسته خودشان را به این سمت سالن رساندند و غرق موسیقی و ترانه شدند.

صنم خانم صندلی‌های میز ناهار خوری را آن سمت منتقل کرد تا همه بتوانند بنشینند.

حالا هرکس پیشنهادی برای ادامه موسیقی می‌داد و آهنگ مورد علاقه اش را به آقای فرهمند یا سپهر می‌گفتند. گاهی وقت‌ها دانیال پیانو می‌نواخت و زمانی آقای فرهمند تار می‌زد و خودش هم با صدای دلنشین می‌خواند.

آهنگ «ای الهه ناز» که یکی از معروفترین آهنگ‌های استاد بنان و آهنگ مورد علاقه دلارام بود. پدرهمیشه برایش این آهنگ را می‌خواند و دلارام عشوه‌گری می‌کرد.

او امشب با سوز بیشتری برای فرزند ارشد خانه‌اش که قرار بود چند ماهی دور از خانه باشد این آهنگ را می‌خواند و چشم از دلارام که ناز پرورده‌اش بود بر نمی‌داشت.

باز ای الهه‌ی ناز با دل من بساز

کین غم جانگداز برود ز برم

گر؛ دل من نیاسود از گناه تو بود

بیا تا ز سر؛ گنهد گذرم

باز می‌کنم دست یاری به سویت دراز

بیا تا غم خود را با راز و نیاز ز خاطر ببرم

تو الهه نازی در بزم بنشین

من ترا وفادارم بیا که جز این

نباشد هنرم!

دلارام سوز صدای پدر را متوجه شد و اشک چشم‌های آبی‌اش را مه‌آلود کرد. بردیا بیش از همه حواستش به این مهر و محبت پدر و دختری بود و خوب می‌دانست آقای فرهمند چقدر شیفته‌وار دخترش را دوست دارد.

دلسا کوچکترین فرزند خانواده و ۱۷ ساله بود و وابسته خواهرش، او هم گوشه‌ای بگ کرده بود و از این نشاطی که بین جوانان فامیل حاکم بود استقبال نمی‌کرد.

دنیا او را به گوشه‌ای کشید و گفت: «حالا جلوی مهمونا زشته ای نظوری بگ کردی یکم بخند دختره ی لوس!»

مامان به خدا خندم نمی‌یاد آجی داره می‌ره دلم داره از غصه می‌ترکه!
خوب عزیزم برای پیشرفتِ کاریش داره می‌ره تا چشم رو هم بزارید ان شالله بر می‌گرده.

دیگه باید به این چیزا عادت کنیم چون بعدش می‌خواد عروسی کنه و از این خونه بره!

دلسا نفسش را فوت کرد و کلافه سری تکان داد و حرف مادرش را تایید کرد. تنها غایب این مهمانی که تقریباً تمام فامیل در آن حضور داشتند خاله دیبا بود که حدود ۶ ماه پیش دخترش شیمیا و دامادش سهیل را در سیل شیراز از دست داده بود و دل و دماغی نداشت تا در این مهمانی شرکت کند. مثل تمام شش ماه گذشته تنهایی را به هر چیزی ترجیح داده بود.

او خودش را از تمام خوشی‌های دنیا محروم کرده و گوشه خانه را برای ادامه زندگی انتخاب کرده بود.

بردیا از دست نگاه‌های گاه و بی‌گاه دانیال جرات نزدیک شدن به دلارام را نداشت. ، اما در دلش هیاهوی عجیبی لانه کرده بود به خصوص این که به نظرش امشب دلارام به طرز عجیبی زیباتر شده بود. وقتی دخترک در میان جمع پدرش را عاشقانه نگاه می‌کرد و توجه خاصی هم به او نداشت حسودی‌اش گل می‌کرد و پوست تنش به گزگر می‌افتاد.

دیگر چشم از دلارام و رفتارهای ظریف و دخترانه اش بر نمی‌داشت. بیشتر وقت‌ها او را یا در لباس‌های سفید بیمارستان و یا در مانتو و شلوار بیرون دیده بود. حالا با این که یک لباس ساده پوشیده بود؛ اما به نظرش رنگ زرشکی به قدری به صورت زیبا و ظریف او می‌آمد که مانند مهتاب میان این مجلس می‌درخشید و هیچ کدام از دخترها که به بیش از ده تنفر می‌رسیدند به زیبایی و دلربایی دلارام نبودند.

دلارام هم گاهی با چشم‌های نافذش به او چشم می‌دوخت که متفکرانه نگاهش می‌کرد و فقط گاهی بقیه را در خواندن آهنگ‌های که دیگر تقریباً همه حفظ بودند همراهی می‌کرد.

دلارام روی یکی از صندلی‌های ناهار خوری در انتهای سالن نشسته بود و بردیا دقیقاً رو به روی او تمام حرکات او را زیر نظر داشت.

او از رفتن دلارام ناراحت بود مخصوصاً این روزهای که بیش از گذشته به

مهربانی‌های او وابسته شده بود و این دوری که تصمیم یک دفعه‌ای و به دور از انتظارش بود روزهای آینده را برایش سخت و دلگیر می‌کرد. چشم‌هایش به طرز عجیبی او را برانداز می‌کرد. گویا می‌خواست تمام زوایا صورت و بدنش را از بر کند و در خلوتش به آنها بیاندیشد. او به بهانه برداشتن شربت از روی میز ناهارخوری که سمت دلارام بود به آن سمت رفت.

لیوانی شربت آلبالو برداشت و جرعه‌ای از آن را نوشید و کنار صندلی دلارام ایستاد. دانیال پشت پیانو در حال نواختن آهنگ‌های درخواستی بود و در آن لحظات حواسش به او نبود.

مقداری از شربت را نوشید و لیوان نیمه خورده را روی میز عسلی قرار داد و پشت صندلی دلارام ایستاد.

دلش می‌خواست این روزهای آخر تمام وقت کنار او باشد. دستش را روی تاج طلاپی صندلی گذاشت.

آقای فرهمند بیشتر عمرش را در بیمارستان گذرانده و متخصص قلب بود. ، اما هیچگاه ورزش و موسیقی را رها نکرده و معتقد بود هنر روح انسان را جلا می‌دهد و باعث آرامش انسان می‌شود.

به همین دلیل فرزندانش را به هنر و موسیقی تشویق می‌کرد و هر کدام‌شان علاوه بر این که در رشته تحصیلی خودشان موفق بودند. در موسیقی و هنر هم دستی داشتند.

در همین لحظاتی که دلارام کلافه بود پدر تارش را به سمت دلارام گرفت و گفت: «حالا نوبت دختر گلمه!»

دلارام از پیشنهاد پدر سر ذوق آمد و به سرعت از روی صندلی کنده شد و سمت پدر رفت با طمانینه تار پدر را که دوست و رفیق قدیمی‌اش بود را گرفت. روی صندلی خالی کنار پدر نشست و تار را روی زانویش گذاشت.

تار دارای شش سیم فولادی نرم است که دو تا دو تا با هم کوک می‌شوند. تار را میان دستانش جای داد و شروع به نواختن آهنگ « تو ای پری کجایی» سروده‌ی هوشنگ ابتهاج کرد.

تو ای پری کجایی که رخ نمی‌نمایی
از آن بهشت پنهان دری نمی‌گشایی

دل من، سرگشته‌ی تو

نفسم آغشته‌ی تو

به باغ رویاها، چو گلت گویم

بر آب و آینه، چو مهت جویم

شبی که آوازی تو شنیدم

چو اهوی تشنه پی تو می‌دویدم
 دوان دوان تا لب چشمه رسیدم
 نشانه‌ای از نی و نغمه ندیدم
 همه این بیت را یک صدا تکرار می‌کردند
 تو ای پری کجایی که رخ نمی‌نمایی
 از آن بهشت پنهان دری نمی‌گشایی

همه یک صدا او را همراهی می‌کردند و ترانه را بلند بلند می‌خوانند بردیا می‌دانست دلارام نواختن تار و سه تار بلد است، اما فکرش را نمی‌کرد این‌طور موزون و زیبا بنوازد.

از این که انگشتان باریک و ظریفش سیم تار را چنین دقیق و هماهنگ می‌نواخت به وجد آمده بود و یک چشمش به دست و چشم دیگرش به صورت او بود که گونه‌هایش از شرم سرخ شده و چشم‌های زیبایش قلب بردیا را به لرزه می‌انداخت.

آقای مظفری بعد از تمام شدن موسیقی دست محکمی برای عروسش زد و با شوق از هنر او استقبال کرد.

بردیا هم لبخند پت و پهن از صورت مردانه‌اش جمع نمی‌شد و به هنرمندی همسر آینده‌اش می‌بالید.

صنم خانم زنی حدود شصت ساله و بسیار مهربان بود که از ده سالگی دلارام در این خانه کار می‌کرد.

او هم پیش دستی و شیرینی‌ها را برای مهمانان گذاشته و در سینی شربت می‌چرخاند.

شربت‌ها در لیوان‌های پایه بلند و کشیده ریخته شده بود علاوه بر شربت پرتغال و آلبالو تعدادی هم شربت تخم شربتی و خاکشیر در سینی قرار داشت.

صنم خانم به خاطر دلارام که عاشق این شربت بود همیشه از این شربت‌ها درست می‌کرد و با مقداری گلاب و آب لیمو خوشمزه ترش می‌کرد.

دلارام از میان شربت‌ها، یک لیوان تخم شربتی که با خاکشیر مخلوط شده بود برداشت و قبل از نوشیدن عطرش را بوید و این از چشم بردیا دور نماند او هم از همین شربت برداشت و نوشید.

دلارام در حالی که لیوان شربت دستش بود سر جایش برگشت و بردیا آهسته برایش نجوا کرد: «وای چقدر قشنگ تار می‌زنی عشقم! عالی بود! اصلا فکرش رو نمی‌کردم این‌طوری تار بزنی!»

دلارام لبخندی زیر پوستی و فروتنانه تحویلش داد و گفت: «مرسی عزیزم!»

بردیا درحالی که جرعه‌ای از شربت تخم شربتی‌اش را می‌نوشید ادامه داد: ۲۳

«چقدر این شربت خوشمزه است! هیچ وقت علاقه ای به خوردن تخم شربتی نداشتیم، ولی الان خیلی مزه داد.»

دلارام لبخند زیر پوستی تحویلش داد.

- وای نگو که این شربت مورد علاقه‌ی منه! حتی زمستونام دوست دارم از این شربت بخورم.

دست صنم بانو درد نکنه هر وقت از سرکار پیام یه لیوان آماده برام می‌یاره که تمام خستگیم رو در می‌کنه!

بردیا ابروی بالا انداخت و دست‌هایش را روی قفسه‌ی سینه اش قلاب کرد و به علاقه‌مندی‌های دلارام اندیشید.

بعد از صرف شام مفصلی که تدارک دیده بودند، مادر بردیا در خلوت به دنیا گفت: «کاش می‌شد قبل از رفتن دلارام این دو تا عقدکنن چون بردیا از این وضعیت خیلی کلافه است.»

دنیا ابروی بالا انداخت و متفکرانه جواب داد: «والله الان که واقعا شرایطش نیست! دلارام پس فردا داره راهی می‌شه! ما خودمونم غافلگیر شدیم.»

- چون بیمارستان هم براشون یه دفعه این تصمیم رو گرفت هنوز یه بخشی از خرید و کارهاش مونده. ان‌شالله برگرده سالگرد خواهرزاده‌ی منم تموم می‌شه براشون یه مراسم خوب می‌گیریم که جبران این عقب‌موندگی بشه!

مادر بردیا صورتش درهم شد و چشم به پسرش دوخت و با کلافگی نجوا کرد: «خب دلارام جان می‌خواد شیش ماه بره یه مملکت غریب، واسه بردیا یکم سخته این موضوع؛ از وقتی شنیده خیلی کلافه شده و تو خونه بهونه‌گیری می‌کنه.

اینا الان باید سرخونه و زندگی‌شون بودن!

دنیا بغضش را فرو داد و گفت: «ای کاش شیما و سهیل از دنیا نرفته بودن و الان پیشمون بودن این دو تا هم عروسی کرده بودن؛ اما آدم که از قسمت و تقدیر خبر نداره!»

- والله ما هم از این شرایط راضی نیستیم؛ ولی چه کنیم پیش اومده دیگه!

خدا به هیچ پدر و مادری داغ بچه شو نشون نده!

مادر بردیا چهره درهم کشید و پوفی کرد، دیگر نتوانست چیزی بگوید زیرا او حرف حق را می‌گفت و نمی‌شد کاری کرد.

بردیا درحالی که از دلارام خداحافظی می‌کرد گفت: «آگه شد فردا یه سر میام دنبالت بریم بیرون.»

دلارام که دید او خیلی دلخور است و لبخند از روی صورتش پاک شده و اخم ابروهایش را به هم تاب داده، برای جلب رضایتش باشه‌ای گفت و چشمک ریزی تحویلش داد.

بردیا سرش را نزدیک‌تر آورد و گفت: «دم رفتن از این کارا نکن می‌دزدمت

نمی‌ذارم بری ها!»

دلارام لبخند روی صورتش کش آمد و گفت: « او اوه خطرناک شدی ها!»

- باشه فردا می‌بینمت!

آنها از پله‌ها پایین رفتند و وارد حیاط بزرگ شدند. حیاطی که با چراغ‌های پایه دار روشن شده و با شمشادهای کوتاه راهروی کوچکی ایجاد شده بود که به درب خروجی ختم می‌شد.

دو طرف شمشادها، باغچه‌هایی پر از انواع گل‌های رز و یاس و شب بو بود و عطرشان در فضای حیاط پیچیده بود.

بردیا دل عاشقش، تمنای بیشتری برای ماندن در کنار دلارام داشت و چشم‌های پر خواهشش از دیدن او سیر نمی‌شد، اما چاره‌ای به جز رفتن و دل کندن نبود. عطر دلارام را با نفس عمیق درون ریه‌هایش کشید و در حالی که اخم کم رنگی چاشنی نگاه پر شرارهاش بود از او خداحافظی کرد.



بعد از رفتن مهمان‌ها، دانیال به اتاق پدرش رفت، اتاق آقای فرهمند بیشتر شبیه اتاق کار بود، کتابخانه‌ای بزرگ مملو از کتاب‌های پزشکی و کتاب شعر و تاریخی، اما تارش همیشه جای ثابتی داشت.

آقای فرهمند پرسشگرانه به پسرش نگریست و دانیال زیاد او را منتظر نگذاشت و پرسید: «پدر شما هنوز هم مصمم هستی دلارام با بردیا ازدواج کنه؟» آقای فرهمند ابروی درهم کشید و چشم‌های تیزبینش را به دانیال دوخت و پرسید: «چطور مگه دانیال! چیزی شده؟ چیزی دیدی؟»

دانیال لب پایینی‌اش را بیرون داد و گفت: «نه همین طوری!»

پدر متفکرانه نگاهش کرد و مچ دستش را کشید و روی صندلی نشاندش و پرسید: «پسر من تو رو بزرگ کردم تو همین طوری حرفی نمی‌زنی!»

- دو ماهه بدجور باهاش لج شدی، همش هم می‌خواستم ازت بپرسم، اما فرصتش پیش نمی‌یومد حالا که حرفش شد خودت بگو.

دانیال چشم‌های میشی درشتش را به پدرش دوخت. افکار به بند کشیده شده‌اش را رها کرد و درحالی که حرفش را مزه‌مزه می‌کرد گفت: «نمی‌دونم پدر حس خوبی بهش ندارم. به نظرم اون چیزی که نشون می‌ده نیست!

پدر در سکوت و متفکرانه به پسرش چشم دوخت؛ می‌دانست او هیچ وقت حرف بیهوه یا از روی تعصب کور-کورانه نمی‌زند.

آشوبی به دلش چنگ زد و سایه اندوه روی صورتش هویدا شد.

دانیال دستش را روی دست‌های قدرتمند پدر گذاشت و لبخندی مصلحت‌آمیز روی صورتش نقش بست.

- پدر نگران نباشید!

فعلا دلارام داره می‌ره سفر؛ تو این چند ماه هم من زیر و بمش رو در میارم. درحالی که از روی صندلی بلند می‌شد زیر لب گفت البته به بخشیش رو در آوردم، ولی کاملش می‌کنم.

لب‌های درشتش را زیر دندان گرفت و پدر را با دلشوره‌هایش تنها گذاشت. دانیال سپس به اتاق دلارام رفت که لباس‌هایش را عوض کرده و یک بلوز شلوار راحتی کرم صورتی پوشیده بود. موهای بلند و مواجش را دور شانه‌هایش رها کرده و درحال جمع و جور کردن اتاقش بود. دلارام که منتظر برادرش بود و می‌خواست علت حساسیتش نسبت به بردیا را بداند.

- خوب داداش هنرمندم چگونه؟ حسابی گل کاشتی امشب!

- مرسی آجی خوشگلم!

دانیال تا روی مبل دو نفره‌ی اتاق خواهرش نشست دلارام به سرعت پرسید:

«خب برو سر اصل مطلب بینم قضیه‌ی چیه؟»

دانیال نگاه شیطنت باری به خواهر بزرگش انداخت و تلخندی زد.

- هیچی آجی، مگه تا حالا پیش نیومده خودت از کسی خوشت نیاد؟

- چرا پیش اومده، ولی واسه تو به دفعه شد. روزی که اومدن خواستگاری از این حرفا نمی‌زدی!

- خب اون موقع خوب نمی‌شناختمش؛ الان که بیشتر شناختمش نظرم عوض شده!

دلارام لبه تختش نشست و نگاه تیز بینش را به صورت رمزآلود برادرش دوخت و پرسید: «خب بگو منم بدونم.»

دانیال کش و قوسی به خودش داد و نیم‌نگاهی استفهام برانگیز به خواهرش انداخت و از روی مبل بلند شد.

- من برم اتاقم خیلی خسته‌ام!

دلارام هاج و واج نگاهش کرد و کنایه‌آمیز گفت: «میایی ما رو دو به شک می‌کنی و می‌ری؟ خدایی این رسمش نیس دیگه!»

- جون من حرف بزنی! بگو چی تو رو این‌طور بهمت ریخته. من که دیگه داداشم رو می‌شناسم و می‌دونم الکی حرف نمی‌زنه!

دانیال ابروهای پر پشتمش را درهم گره زد و چینی بر پیشانی‌اش انداخت و جدی گفت: «آجی من می‌دونم توام خیلی عاشق سینه چاک بردیا نیستی و می‌تونی با مسائل منطقی برخورد کنی. سعی کن تو این چند ماه تماس هات رو کمتر کنی تا من تحقیقاتم تموم بشه و بفهمم حدسیاتم درست بوده یا نه!

دلارام ناشکیبا و مستاصل به راه رفتن برادرش خیره شد و زمزمه کرد: «تحقیقات چی؟»

منظورت چی دانیال؟ داری منو می ترسونی ها»
 دانیال مرموزانه از خواهرش چشم گرفت و به راهرو خیره شد و گفت: «یکم
 صبر کن آجی عجله نکن! خیلی خوشحالم که این سفر برات پیش اومده و یه مدتی
 ازش دور می مونی.
 تو هم اونجا فقط به درس و تحقیقات برس و به هیچی فکر نکن! داداشت اینجا
 حواسش به همه چیز هست.
 دانیال میان دنیای از شک و تردید و دلهره او را بر تنها گذاشت و به اتاق خودش
 پناه برد.
 می دانست دانیال رازی را می داند که هنوز وقت گفتنش فرا نرسیده است.